

یعقوب، یعقوب

برای فردا

در سراب ساره بانو همیشه پالتو می پوشید و روسری کرکی سرش بود. روی صندلی لهستانی می نشست. دائم بافتنی می بافت و از پنجره به آسمان نگاه می کرد و زیر لب فحش می داد که هنوز برف می بارد و ابرها باز نشده اند. من همیشه خدا منتظر ساعت هفت بودم که در خانه را قفل کنم، پرده ها را بکشم و رادیو مخفی را بگیرم و از میان خرخری که بود صدایشان را بشنوم و بینم اسمی از من هست یا حتی اشاره ای به من که هنوز قاصدنامه آنها بودم. اسم حقیقی ام را نه، همان اسم مستعار قدیمی که لااقل اشاره ای باشد به پیغامی که در آن پاکت در بسته بود و من نتوانسته بودم به مقصد برسانمش.

چقدر ساکت بود شب ها. حتی بچه ها هم می دانستند که باید ساکت بمانند. کنار اجاق کز می کردند، مشق می نوشتند و با اشاره سر و دست مثل لال ها با هم حرف می زدند. ولی حتی در آن سکوت هم نمی شد صدا را شنید. دائم پارازیت بود و یا اگر نبود گوش های من آنقدر سنگین شده بود که هیچ اسم و اشاره ای را در چنان صدای دوری نمی شنیدند.

به ساره بانو می گفتم: «بیا و گوش بده، بین چیزی از سروان سیستانی نامی

می شنوی.» ساره بانو می نشست. روسری کرکی و موهایش را از روی لاله گوشش پس می زد و چیزی نمی شنید.

با این همه عنصری مثل من وظیفه دار بود که حتی اگر قادر نباشد، نامه را به مقصد برساند، لااقل حفظش کند، چنانچه کردم در همه آن مدت در کنار ساره بانو که همه هوش و حواسش به آسمان بود و بافتنی هایی که می بافت. ساعت ها می گذشت و ما می خوابیدیم و بیدار می شدیم. بچه ها در میان برف و بوران سراب قد می کشیدند و می رفتند. بعدها می آمدند و می رفتند و دیگر رفتند و نیامدند. فقط گاهی پستیچی نامه هایشان را می آورد و ما دیگر همیشه خدا منتظر پستیچی بودیم که نمی آمد. ولی آن روز پستیچی آمد.

ساره بانو رفت و آمد. گفتم: «حتماً نامه بچه هاست، بخوان بینم چی نوشته.» ساره بانو خواند و گفت: «نامه یعقوب نامی از معشور است، نوشته: حالا که دیگر همه چیز عوض شده و تبعیدتان به سر آمده به معشور برگردید.» پرسیدم: «یعقوب کیست؟»

گفت: «ممکن است یکی از رفقای قدیمی تو باشد، بیا به معشور برویم. هوای آنجا گرم است. برای درد مفاصلمان خوب است.»

گفتم: «معشور کجا و اینجا کجا، معشور از اینجا هزار فرسخ دور است.» و بعد فکر کردم حتماً قصد از دعوت ما حضور الزامی ما در معشور است. ساره بانو گفت: «سر راهمان سری به قمصر می زنیم. به خانه قدیمیمان می رویم. یک هفته ده روز آنجا می مانیم. بعد به شیراز می رویم، به همان محله قدیمی، دست آخر به معشور می رویم، پیش همین یعقوب، اگر بینیمش یادمان می آید که کی هست، کی بوده!»

ساره بانو حتی یادش رفته بود، معشور مغرب است یا مشرق، شمال است یا جنوب. اول راه پرسید: «معشور کجاست، از کدام طرف است.» گفتم: «آخر یک راه، مثل همین جاده.»

ایست‌های بازرسی هنوز بودند. مأموران حکومت نظامی اثنائیه مسافران را بازرسی می‌کردند و پیاده می‌شدیم، چمدان ساره بانو را باز می‌کردند، بافتنی‌ها و لباس‌های ما را زیر و رو می‌کردند و می‌رفتند و بعد راه می‌افتادیم تا ایستگاه بازرسی بعدی.

ساره بانو تا تهران همه‌اش از قمصر حرف زد و از خاتون کلفت قدیمیمان. از شیراز حرف زد و محله چاوشان و کوچه‌هایش. هنوز از تهران دور نشده بودیم که همانجا جلومان را گرفتند. مثل آن بار، افسری بالا آمد با کلاه و واکیسل قرمز. بلند بالا بود و سفیدرو. به چهره تک‌تک مسافران نگاه کرد. حتی اگر کسی خواب بود، بیدارش می‌کرد و رنگ چشم‌هایش را می‌دید. از رنگ چشم‌هاست که آدم را می‌شناسند. مثل آن بار که آن افسر شمالی به چشم‌هایم خیره شد و سر در گوشم گذاشت و گفت: «جناب سروان صنعتی تشریف بیاورید پایین».

سبیل‌هایم را زده بودم، ولی همیشه از رنگ خاکستری چشم‌هایم شناخته شده‌ام. پیاده شدم. ساره بانو هم پایین آمد. افسر شمالی به شوفاژ اتوبوس دستور داد: «برو».

همان جا به دست‌هایم دستبند زدند. ولی این بار احترام نظامی می‌گذاشتند. انگار می‌شناختندم. چرا که فرماندهشان پرسید: «هوای سراب چطور بود.» بعد گفت: «حتماً قمصر تشریف می‌برید؟»

آن افسر شمالی هم مؤدب بود. آن سال احترام کرد، وقتی بازداشت شدم. جلو نشاندمان. می‌توانست عقب سوارمان کند. قاطی یک دسته سرباز لندهور. ساره بانو ترسیده بود. شاید از اینکه دست‌های مرا دستبند زده بودند. تا قزل حصار لرزید، این بار هم مأمورها با نفربرهای کهنه همان گلوگاه‌ها را بسته بودند، مثلاً، جوشک ایستاده بودند و بعد جلال آباد تا برسد به اولین پست بعد از قمصر، برج کفن دزدها. همین که کلاه‌های آهنیشان را از دور می‌دیدیم که

در پیچ جاده ایستاده‌اند و جاده را بند آورده‌اند، نامه را به ساره بانو می‌دادم. ساره بانو می‌گرفت زیر چادر سیاهش. در آن سفر نمی‌فهمیدم کجا قایم می‌کند. بس که هول داشتم. بعدش فهمیدم می‌سراند توی یقه‌اش. چند فرسخ که می‌رفتیم، پس می‌گرفتم می‌گذاشتم توی جیب بغل همین کتم. در آن سفر هم همین کت و شلوار را پوشیده بودم، هر چند که دیگر آن رنگ و رو را ندارد، عجب دوامی داشت، با مقرری دوره تبعید که نمی‌شد چیز دیگری خرید. انگار مأمورهای بازرسی قیافه‌هایمان را می‌شناختند. عجب حافظه‌ای داشتند، دو سه نفرشان وقتی بازرسیمان می‌کردند، آشنایی دادند، یکیشان حتی شوخی هم کرد، گفت: «سراب خوش گذشت، سوغاتی هم که آوردید، هان؟»

ساره بانو گفت: «برای بچه‌ها بافته‌ام، قابل ندارد.»

آن سال آن افسر شمالی ما را به قزل حصار برد، قزل حصار پادگان ویلی بود. دورش کاج و چنار کاشته بودند. در یک اتاق دو در سه زندانی بودم، تخت لختی داشت، یک پتوی سربازی کهنه رویش بود، شتک خون روی تخت و پتو خشک شده بود. کف اتاق آجری بود، از آن فزاقی‌های سرخ. اتاق پشت مستراح سربازها بود. ظهرها بوی گند از رطوبت کف می‌زد بیرون، کوزه‌ای هم سوک دیوار بود. روی دیوار هم سربازها یادگاری نوشته بودند. هر از گاهی نگهبانی از پنجره سرک می‌کشید و زیر لبی فحش می‌داد. روزی یکبار ساره بانو می‌آمد به ملاقات. می‌گفت در ناصر خسرو اتاق گرفته، سرش را بر میله‌های حفاظ پنجره می‌گذاشت و نگاه می‌کرد. می‌دید که دائم خون و چرک از گوشم می‌آید و می‌ریزد روی گردنم. به ساره بانو می‌گفتم: «برو قمصر پهلوی بچه‌ها.»

ساره بانو می‌گفت: «خاتون هست، مواظبشان است، تر و خشکشان می‌کند،

خیالت راحت باشد.»

روزی که عازم سراب بودم، گروهبانی مرا به گروهان ارکان برد. بقچه لباس‌هایم را روی میز افسر نگهبان دیدم، همانجا پوشیدم، کت و شلوار به تنم زار می‌زد. بس که چرک و چروک بود، از اتاق افسر نگهبان که بیرون آمدم، ساره بانو را پشت نرده حصار پادگان دیدم، گمانم پائیز بود. باد سردی می‌آمد، چنارها تکان می‌خوردند و برگ‌های خشک در هوا تنوره می‌کشیدند. استواری هم چند سرباز را به خط کرده و به ترکی سرشان هوار می‌کشید. جیبی منتظم بود. از در خروجی که بیرون آمدیم، ساره بانو جلو دوید. جیب ایستاد. ساره بانو سرک کشید توی جیب. گفتم: «می‌گویند سرمای سراب سنگ را می‌ترکاند. در همچنین هوایی آدم علیل می‌شود، مبادا بیایی». به مستحفظ‌هایم گفتم: «تا دیر نشده برویم».

ساره بانو دوید دنبال جیب. شاید صد متر، دویست متر در جاده شنی دوید دنبال ماشین. من در گرد و خاک می‌دیدمش که می‌دود، به سرباز راننده گفتم: «نگه دار، زخم را هم بیاورید».

ساره بانو سوار شد، از قزل حصار تا سراب سرش روی شانه‌ام بود، می‌خوابید و بیدار می‌شد.

ساره بانو گفت: «دلم می‌خواست معشور را دوباره می‌دیدم».

گفتم: «چه غروبی داشت! دریاچه رنگی می‌شد؟!»

گفت: «آبی، آبی تیره، شاید هم سرمه‌ای، وقتی هنوز آفتاب بود، طلایی بود، فقط موج‌ها همیشه سفید بودند، مثل کلاف ابریشم می‌شدند و می‌بسته می‌شدند و دوباره».

جاده به حوالی قمصر رسیده بود. پنجره‌های اتوبوس را باز کرده بودند، بوی گل سرخ به مشامان می‌آمد، داشتیم می‌رسیدیم، سایه‌های غروب می‌نشستند. پیاده شدیم، از کوچه‌ها می‌گذشتیم، پرچین‌ها تا افق به چشم می‌آمدند، به بازارچه رسیدیم. مغازه‌ها بسته بودند، درک یکیشان باز بود. خم

شدم، سلامی کردم سیاهی چیزی می‌گفت. کوچه آب پاشی شده بود. در خانه نیم باز بود. از دالان گذشتیم، تاریک بود، بوی نا می‌آمد. خاتون ایوان را جارو می‌کرد. سلام کرد و گفت: «دیروز منتظر تان بودم. می‌دانید که جاده‌ها ناامن هستند، دلواپس بودم.»

ساره بانو گفت: «بچه‌ها را نمی‌بینم؟»

خاتون گفت: «بهمن باید بیاید. شیرین هم همیشه این اطراف بازی می‌کند.» خاتون همیشه تمیز بود، همه جا را نظیف کرده بود، آینه برق می‌زد، مخمل روتختی می‌درخشید. خاتون در سایه روشن حیاط ایستاد و هوار کشید: «شیرین، بدویا، بابا و مامانت آمدند.»

شاید صدای در بود که آمد. شیرین از جایی در تاریکی دوید، رنگ قبايش نارنجی بود. به ایوان رسید، پرسید: «برام چی آوردید هان؟»

ساره بانو بوسیدش، شیرین نشست روی زانوهای من. ساره بانو چمدانش را باز کرد. ژاکتی به رنگ برف در آورد و گرفت جلو شیرین و گفت: «برای تو بافتمش.»

نشستم روی صندلی‌های حصیری بالا. شیرین از سر و شانه من و ساره بانو بالا می‌رفت. دیگر کاملاً شب شده بود. در حیاط چارتاق باز شد. بهمن دوید به تاریکی حیاط. شلوار کوتاه پوشیده و کیف مدرسه‌اش را به پشت بسته بود. ما را که دید گفت: «برام چی آوردید، هان؟»

ساره بانو ژاکتی از چمدانش بیرون آورد و گفت: «برای تو بافتمش.» بوی گل و خاک نمناک در هوا بود. روی بام‌های مسطح کاهگلی بادگیرها به چشم می‌آمدند. نور نارنجی لامپ‌ها در تاریکی سوسو می‌زد.

بچه‌های در حیاط بودند، بی هم می‌دویدند. در هوای روشن ایوان گونه‌های ساره بانو را دیدم. خوابی هم‌رنگ گل سرخ روی گونه‌هایش بود. بوسیدمش. تب کرده بود. تنش بوی نخل می‌داد. حتی وقتی همه خوابیده

بودند، بوی تارونه همه جا پیچیده بود، ساره بانو به شانه‌های من تکیه داد و گفت: «هوای معشور گرم است، گرم‌تر از اینجا، برای درد مفاصلمان خوب است.»

و من اصلاً فراموش کرده بودم که طرح تن ساره بانو چه شکلی داشت، آن شب اول از همه عطر موهایش را بوئیدم. ساره بانو گفت: «ما هم مثل مارها در سرما به خواب رفته بودیم.»

پرسید: «ما می‌خواستیم به کجا برویم؟»

و من گفتم: «وقتی کسی حامل نامه‌ای محرمانه است، باید به وعده گاه برود معمولاً اسمی دارد که اسم او نیست، بعد هم کسی می‌آید و اسمی دارد که اسم او نیست و همان اسمی را هجی می‌کند که اسم او نیست.»

ساره بانو گفت: «چی ممکن است نوشته باشد؟»

و من گفتم: «نمی‌شود نامه را در پاکت در بسته خواند، حتی اگر پاکت هم باز باشد، نمی‌شود نامه را خواند و همچنان پیک صادقی بود برای نامه‌ای که معنایش آن نیست، هرگز نبوده.»

من همیشه آن را به او سپرده بودم و سینه‌های او آن را قایم کرده و از راه‌بندان گذشته بودیم. من گفتم: «تو امن‌ترین مخفی‌گاه برای این نامه خفیه بوده‌ای.» و من باز هم به ساره بانو گفتم: «تو هم پیک خوبی برای نامه‌ای بودی که نمی‌دانستیم چیست، تو قایم می‌کردی بی‌آنکه تو و من بدانیم در ناوۀ پستان‌هایت چه نوشته و چه کسی آن را خواهد خواند.»

من از ساره بانو پرسیدم، حتماً نمی‌دانست که چندبار این نامه را دست‌های من به سینه‌های او سپرده و سینه‌های او به دست‌های من.

به خاتون گفتیم: «ما هنوز کار داریم، باید به معشور برسیم، پیش یعقوب نامی که آنجاست، به او قول داده‌ایم.»

ساره بانو سرش را روی شانهام می گذاشت، می خوابید و بیدار می شد و جاده هم مثل همه جاده‌ها بود.

ساره بانو گفت: «همیشه جاشوها در معشور هستند.» گفتم: «باید باشند، بخصوص غروب‌ها.»

گفت: «غروب‌ها، شلوغ بود ساحل.»

گفتم: «اگر جهازها لنگر نیندازند، جاشویی نیست، نمی آید، در دریا می خوابند و هیچ زنی در ساحل نمی رقصند.»

گفت: «آنقدر می رقصیدم که از نا می افتادم.»

گفتم: «گوشواره و النگوهایت از جنس چی بودند؟»

گفت: «شاید برنج بودند، شاید هم نقره، چه فرق می کند.»

گفتم: «همرنگ ماه می شدند، در هوای غروب.»

و گفتم: «با آن‌ها زیبا می شدی، برای همین عاشقت شدم.»

گفت: «حیف که پاهایم درد دارند.»

در شیراز فقط بوی گل نیست، معدل بوی گل و خاک و آب است. بویی شبیه به عطر کشاله‌های زنی شبیه به ساره بانو در هوا بود. تانک‌های حکومت نظامی همه جا بودند. نم بارانی زده بود و ما از پیچ کوچه‌ها می‌گذشتیم. نور نارنجی چراغ‌های گذر بر شانهایمان می‌تابید و در صیقلی قلمه‌سنگ‌ها سایه پاهایمان را می‌دیدیم. تاق چاوشان در پیچ آخرین پس کوچه‌هاست. خاتون روی سکوی در نشسته بود. نور چراغ سردر جلو خانه را روشن کرده بود.

گفتم: «خاتون اینجا نشسته‌ای؟»

گفت: «دیروز که نیامدید، حدس زدم باید امروز برسید.»

باران نارنج‌ها را شسته بود و آجر فرش حیاط خیس بود، درک ارسی‌ها بالا بودند. گهواره‌ای کنار شاهنشین بود. ساره بانو روی صندلی خردلی کنار

گهواره نشست، خم شد، کودکی را در گهواره بوسید. خاتون در اتاق نبود. سایه‌اش را در حیاط می‌دیدیم که پرسه می‌زد. آسمان ابری بود. ماه خرمن زده بود. بوی بهارنارنج در هوا پیچیده بود. ساره بانو روبرویم نشسته بود. بهمن گاهی بیدار می‌شد. من یا او گهواره را تکان می‌دادیم. کشاله‌های تنمان گداخته بودند. دست‌هایش در تاریکی روشن بودند.

به خاتون گفتیم: «ما باید برویم، دعوت داریم، در معشور کار مهمی داریم، ساره بانو چمدانش را باز کرد. ژاکت سفیدی هم‌رنگ برف درآورد و به خاتون داد و گفت: «این هم سوغاتی تو، خودم بافتمش.» دوباره جاده بود و کوه و گذارهایی که همیشه بودند تا وقتی که بوی دریا آمد.

ساره بانو پرسید: «چقدر مانده به معشور؟»

و معشور با افق سرمه‌ای پیدا بود. اتوبوس از خیابانی گذشت. چراغ توری‌ها را بین راه به دیرک‌ها آویخته بود. پیاده‌رو را در تاریکی می‌پیمودیم. سیاهی به دنبالمان می‌آمد. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدیم که نزدیک شد و شانه به شانه‌مان رسید و گفت: «منتظران بوم جناب سیستانی اسمتان را درست می‌گویم؟» و روی این اسم کهنه مکث کرد. هجاها را با تأنی گفت. همان جمله را گفته بود. «اسمتان را درست می‌گویم.»

من هم باید می‌گفتم: «البته ما هم منتظر شما بودیم.»

گفت: «گروهان شما دیشب منتظر بودند.»

لنگوته‌ای دور سرش بود. راه افتاد. ما هم دنبالش می‌رفتیم. صدای موج می‌آمد و بوی ساهار دریا. قراول‌ها سرگذرها ایستاده بودند. سایه‌هایمان را که می‌دیدند خبردار می‌ایستادند. مردی که جلودارمان بود گفت: «دیشب که نیامدید حدس زدیم امشب می‌آیید. برای همین سربازها پست‌هایشان را ترک نکردند. هر شب این موقع به شیره کشخانه‌ای، سردمخانه‌ای می‌رفتند، این چند صباح را عادت کرده بودند بی‌فرمانده سرکنند.»

ساره بانو جلوتر از من می‌رفت. نمی‌دیدم در تاریکی، ولی انگار روی سینه پا راه می‌رفت. از زیر نور چراغ‌ها می‌گذشتیم و گل‌های سرخ دامنش در چابکی قدمها تاب برمی‌داشت. صدای نی و کف‌زنانی در همه‌جا موج‌ها بود. مردی که جلو دارمان بود گفت: «شناختید. خوبیش این بود که اسم رمز یادتان بود وگرنه مأیوس می‌شدم، صدای نی را ساره بانو باید بشناسد.»

نامه پیش من بود. قدم‌های بانو روی سنگفرش خیابان موزون شده بود. نه اینکه بدود، در سایه روشن چراغ زنبوری‌ها و تاریکی می‌دیدم که قدم‌هایش شتاب می‌کردند، انگار در سراسیمه‌ی رفت و ساق‌هایش نمی‌توانستند تعجیلش را مهار کنند. دور می‌شد. دریا از دور نمایان می‌شد. در هوای ساحل ماه پیدا بود. بدر کامل بود. روی دریا لک انداخته بود. گرد و سفید می‌لرزید. جاشوها بودند. کف می‌زدند و هل‌هل می‌کردند. حلقه جاشوها باز شد و ساره بانو دوید در حلقه‌شان. آتشی گیرانده بودند. یعقوب به حلقه‌شان رفت و کنار آتش ایستاد. صدای شیهه اسبم را شنیدم. به نخل نگاه کردم در متهی‌الیه سمت چپ ساحل بود. اسب به آن بسته شده بود. چابک بود زنی که می‌رقصید. پیچ و تاب می‌خورد. ساقها و رانها و سریش در فرود تهی‌گاهش شکل می‌گرفتند. پایی قدم بر میداشت پای دیگرش بر امتداد عبورش بر زمین میکشید. دست‌ها با قائمه آرنج‌ها خم می‌شدند. دستی روبه آسمان می‌رفت و تک ستاره‌ای که تازه طالع بود. دستی دیگر روبه زمین. با چرخش شانه‌ها سمت اشاره دست‌ها عوض می‌شد. اگر نمی‌رقصید و ساکن بود، انگار زنی از جنس عاج بود با لب‌هایی سرخ بی‌هیچ تکلفی در سرخیش. شاید همرنگ شقایق که تلخ است بال‌گزه‌ای که داشت. شمشه‌های آینه‌ای دامنش می‌درخشید. نی‌زن خم می‌شد و باز بر پنجه‌های پایش می‌نشست و برمی‌خواست. با دم و بازدم نفسش پس می‌رفت و جلو می‌آمد و صدای نی در هوا بود. همه‌جا جاشوها دریا را پر کرده بود که دستها را دراز می‌کردند روبه زن. من از یعقوب پرسیدم: «کی

یعقوب، یعقوب ۶۱

می‌رقصد؟ ندیده بودمش اینجا؟!» و یعقوب گفت: «ساره نامیست، تازه آمده، می‌گوید اهل کوه‌های غرب است.» نامه در دست‌هایم بود و مقصدش، غروب جایی در ساحل.

آذر ۷۲